



فکر آدمی در قرون وسطی



فرید سیاوش

قرون وسطی، نام دوره ای است که برای تقسیم بندی تاریخ و تاریخ فلسفه استفاده می شود. معمولاً قرون وسطی را از پایان امپراتوری روم در قرن پنجم میلادی تا سقوط قسطنطنیه و پایان امپراتوری روم شرقی (یا امپراتوری بیزانس) در 1453 در نظر می گیرند.



در دوران قرون وسطی در جامعه فیودالی، اروپا صحنه نبرد فکری اندیشه های فلسفی، نومیالیسم و رئالیسم است که در واقع اشکالی از ماتریالیسم و ایده آلیسم هستند. در آن دوران فلسفه سکولاستیک قرون وسطایی پدید شده و روپهم رفته عقاید مذهبی حاکم به زور کلیسا و انگیزسیون (دستگاه تفتیش عقاید) جایی برای گسترش خلاق اندیشه های فلسفی باقی نمی گذاشت. در آن روزگار بحث اساسی فلسفی بر روی مفاهیم کلی و عام بود. عده ای می گفتند این مفاهیم یا مقولات در جهان معقولات «واقعیت دارند» یعنی صرفنظر از جهان ملموس و محسوس به خودی خود وجود دارند و به این جهت رئالیست-یعنی واقع گرا نامیده شدند. عده ای دیگر عقیده داشتند که این مفاهیم در جهان محسوسات واقعیت دارند و تنها نام هایی بیش نیستند لذا عنوان نومیالیست ها یا نام گرایان بر آن ها نهاده شده است. رئالیست ها نمایندگان ایده آلیسم بودند زیرا که برای مفاهیم کلی و عام یعنی آن چیزی که ساخته ذهن بشری است و در جهان خارج وجود ندارد واقعیت و اصالت وجود قابل بودند. مثلاً در باره درخت، آنچه که به طور مشخص و عینی وجود دارد این یا آن درخت است. «درخت به طور کلی» در جهان عینی وجود ندارد و مفهوم عام و کلی «درخت» به معنای یک مفهوم تجریدی زائیده اندیشه بشری است و اگر کسی آن را واقعی بداند دچار ایده آلیسم شده است. دسته دوم نومیالیست ها، در واقع نمایندگان ماتریالیسم در آن دوران قرون وسطی بودند زیرا که برای اشیاء و «مفاهم

جزیی» و مشخص واقعیت قابل بودند و می گفتند مفاهیم کلی پس از شئی به وجود می آید و خود وجود مستقل ندارد.

در حقیقت قرون وسطی عصری است که طی آن هویت غرب به معنی آنچه امروز می شناسیم شکل گرفت. دور های از تاریخ تفکر غرب است که در آن متفکرانی در باب دین، طبیعت، ماوراء طبیعت، انسان و اجتماع سخن گفتند. مورخان این دوره تاریخی را به عنوان عصری که بین دوره یونانی-رومی، که دوره قدیم خوانده شده است، و دوره جدید و معاصر قرار دارد، معرفی می کنند. بدین جهت این دوره قرون وسطی نامیده میشود. معمولاً شروع آن را قرن پنجم میلادی با سقوط امپراتوری روم غربی به دست ژرمن ها می دانند و پایان آن را ظهور رنسانس و دوره ی جدید در قرن شانزدهم میلادی در نظر می گیرند.

از حدود سال 100 قبل از میلاد نقش اصلی یونانیان در تفکر غربی از هر جهت به پایان خود رسیده بود. فلسفه و هنر حدود دود سال پیش از علم به همراه آتن افول کرده بودند ولی علم همچنان به پیشرفتهایی بخصوص در اسکندریه دست یافت تا آنجا که تمام نظامات فکری از هر نظر بیشترین پیشرفتها را بدست آورده بودند و دیگر جایی برای طرح اندیشه های نو وجود نداشت و به هر علمی که نگاه میکردی جز گسترش راههای فکری موجود کاری از دست بشر ساخته نبود. از اخترشناسی مبتنی بر مشاهده کاری ساخته نبود و نورشناسان هنوز ابزارهای نوری که در انزمان از ان بنام شیمی یاد میشد همان تبدیل فلزات پست به طلا و یا تلاش برای یافتن اکسیر اعظم بود. از طرفی بی توجهی به نظریات مکتب اتمی، شیمی و فیزیک را از شکوفایی باز داشته بود.

با آنکه علت اصلی زوال علم یونانی درونی بود اما سه عامل مهم بیرونی هم مؤثر بودند. این عاملها عبارتند از :

1 . امپراتوری روم

2 . مسیحیت قرون وسطایی

3 . آئین حکومت ارباب کلیسا

هرچند که این عوامل در پیدایش این بیماری نقشی نداشتند اما اثر ان را تشدید کردند و درمان آنرا ناممکن ساختند.

امپراتوری روم: رومیها آزادی سیاسی را از بین بردند و توسعه طلبی اقوام در ناحیه مدیترانه پایان دادند و بدون آنکه به تمدن یونانی یورشی حساب شده ببرند غیرمستقیم صدماتی جبران ناپذیر به ان وارد کردند. با به بند کشیدن اقوام مستقر در حوزه دریای مدیترانه هیچیک ان علاقه ای را که مردم یونیا به علم خاورمیانه نشان داده بودن نسبت به علم اسکندرانی ابراز نداشتند. فقط رومیان آزادی و توانایی انجام چنین کاری را داشتند که انها نیز انقدر درگیر امور حکومت داری و کشورگشایی بودند که کمترین توجهی به کسب علم و دانش از خود نشان نمیدادند...

اندیشه مسیحی به اندازه رفتار رومیان بر علم تأثیر ناگوار داشت .تنها غایت زندگی بشر در اندیشه مسیحی اندوختن ذخیره آخرت بود. رحمت موعود که بالاترین بشارتها بود فقط شامل حال کسانی میشد که بی چون و چرا ایمان می آوردند. حمله به معرفت با نیرو و توانایی پولس رسول هدایت شده است. او در رساله اول خود به قرننیاں حمله ای اگرته مستقیم بلکه زیرکانه کرده است : "پس هیچکس در انسان فخر نکند." این اظهار نظر انسان گرایی را که اساس پیشرفت علوم و هنرها است بطورکامل لعن و ترد میکند. گسترش علم یونانی با کشمکش میان دو روش کاملاً مخالف ممتاز میشد. اولی روش رایج در حوزه ی اتن بود که به روش فلسفی معروف بود و از پیروزی های ریاضی الهام میگرفت و به استنتاج معرفت از اصول کلی که برپایه احکام اخلاقی استوار بودند میپرداخت. دومی که توانمند تر مینمود و در اسکندریه اعتبار داشت روش استقرایی بود که در ان ابتدا اصول کلی از مشاهده استنتاج میشد و سپس به عنوان مقدمات قضایا بکار میرفت. اما به رغم اختلافی که میان این دو روش هست پیروان انها در اصول عقاید اشتراک نظر داشتند و به قوه ی تشخیص و عقل انسان هرگز تردید نمیکردند ولی تعالیم مسیحی وحی را رو در روی عقل قرار میداد.

حکومت ارباب کلیسا: وحدت درونی مسیحیان با شیوه رفتاری که در مقابل سایر مذاهب در پیش گرفتند - رفتاری که با تساهل و مدارا همراه نبود- گسترش و تحکیم یافت. تا قبل از آنکه مسیحیان تعالیم مذهبی خود را آغاز کنند مذاهب شرک الود در امپراتوری روم از آزادی مذهبی برخوردار بودند آنها آزادانه در کنار یکدیگر میزیستند بی آنکه در کار هم دخالت کنند و یا با بدگمانی بهم بنگرند. اما آئین مسیحی مذاهب دیگر را باطل میدانست و معتقد بود که مؤمنان به ان مذاهب باید به کیش مسیحی در آیند. با وجود آنکه در درون امپراتوری روم همه مذاهب از آزادی برخوردار بودند اما این امر مشروط به اعلام وفاداری به امپراتور بود و چون مسیحیان از این امر امتناع کردند خشم امپراتور را برانگیختند و حکومت تلاشهای گوناگونی بکار بست تا انها را سرکوب کند

ولی بزودی دریافت که با خشونت نمیتواند مسیحیت را حتی از درون ارتش که تکیه گاه امپراتوری بود از گسترش باز دارد. به همین دلیل قسطنطین کبیر در ستیز بر سر قدرت با مدعیان خود را درزی مسیحیان نشان داد چون میانیشید که آنها میتوانند اوضاع را بسود وی تغییر دهند. وی پایتخت خود را قسطنطنیه نامید و مسیحیت را دین رسمی امپراتوری روم اعلام کرد.

این رویدادها قدرت تازه ای را که همان حکومت ارباب کلیسا بود بر زندگی مردم مستولی کرد. کلیسای مستقر و برخوردار از اقتدار مدنی به کشیشان خود چنان امکانی از قدرت و ثروت و شهرت عرضه داشت که در تاریخ کلیساهای مستقل گذشته نظیر انرا کمتر بتوان یافت. رسیدن به منصب های عالی کلیسایی برخلاف مقامهای نظامی و اداری عموماً برای مردم طبقات فرودست امکان پذیر بود. در بین کشیشان دنیا پرست و بی اخلاق جنگ پلیدی برای تصرف قدرت درگرفت تا جائیکه آنها عواید کلیسا را صرف اجیر کردن دارو دسته اوباش برای از رده خارج کردن رقبای خود میکردند. نیروی سیاسی حکومت ارباب کلیسا در تسریع انحطاط علمی و فلسفه ی دنیوی تأثیر بسیار داشت. کشیشان اگرچه بر سر تصاحب منصبهای کلیسایی با هم میجنگیدند اما در یک چیز هم رأی بودند و آن بیزاری از اندیشه مستقل بود. قدرت آنان به چیرگیشان بر افکار مردم بستگی داشت. به همین دلیل رهبران کلیسا توانستند امپراتوران را مجاب کنند تا برای بدست آوردن سعادت اخرت دانش یونانی را به عنوان دستیار مکاتب شیطانیه معرفی کنند. قسطنطین بهمین طریق مجبور شد فرمان قتل سوپاتور فیلسوف را صادر کند. به حکم عوام اتهام سوپاتور فضولی در کار بادها بود. اما عوام الناس تنها سلاح اسقفان نبودند. قدرت دولت چنان به اقتدار کلیسا مقید بود که امپراتوران برای بدست آوردن امنیت مدنی ناچار به پیروی از فرمان های کلیسا بودند. در همان وقت بیشتر بازمانده های کتابخانه ی اسکندریه به دستور اسقف اعظم تفویض نابود شد. این عمل و قتل هیپاتیا که آخرین بازمانده از سنت سوپاتور بود ضربه های کاری را بر پیکره ی بیجان علم اسکندرانیه وارد کردند.

فیلسوفان قرون وسطی:

سنت آگوستین

آگوستین نخستین فیلسوف قرون وسطی، در شمال آفریقا، الجزایر امروزی دنیا آمد در شانزده سالگی برای تحصیل به کارتاژ رفت و مدتی نیز در رم و میلان زیست و در آخرین سالهای عمرش به مقام اسقفی رسید. او تمام عمرش مسیحی نبود و جریانات فلسفی و مذهبی موجود در جهان آن روزگار را تجربه میکرد. آگوستین ابتدا از پیروان آئین مانویت بود و تعالیم این آئین نیمی فلسفی و نیمی مذهبی بود. مانویان جهان را به روشنائی و تاریکی، خوب و بد و روح و ماده تقسیم میکردند و بگمان آنها انسان میتواند با قدرت روحش از جهان ماده فراتر رفته و زمینه را برای نجات روان خود فراهم سازد. اما جدائی قطعی و جزم گرائی بین سیاه و سفید و خیر و شر در آئین مانویت نتوانست ذهن او را به آرامش برساند و در نتیجه بدنال منشاء بدیها رفت تا بداند شر چگونه پدید میاید. آگوستین عقیده داشت که خداوند جهان را از هیچ آفریده و این اعتقاد او از انجیل نشات میگرفت. او میگفت که برای تحلیل عقلانی مسائل دینی حد و مرزی وجود دارد و به هر حال در دین مسیح نیز رمز و رازی الهی موجود است که تنها از طریق ایمان قابل درک است. او آزادی در کردار انسان را مردود نمی شمرد و در کتاب خود بنام "مدینه الهی" مینویسد: آنچه در تاریخ میگذرد نبرد میان مدینه الهی یا ملکوت خدا با حاکمیت دنیوی است، این دو برسر کسب قدرت در ستیزند" و به این ترتیب برای نخستین بار تاریخ را وارد فلسفه خود نمود و کوشید تعالیم فلسفی افلاطون را به گونه ای مطرح کند که تضادی با دیدگاههای مسیحیت نداشته باشد.



زمینه فکری آگوستین قبل از تغییر کیش، فلسفه نو افلاطونی بود؛ همچنین این فلسفه بود که وی را برای این تحول آماده ساخت. او حتی بعد از تغییر کیش اش یک افلاطونی باقی ماند و برای حل مسائل اساسی به مفاهیم افلاطونی توسل می جست. ولی چنین تبعیتی صرفاً حاکی از یک پذیرش ساده و نا آزموده نیست، بلکه تفسیر و تاویل اصول مکتب افلاطونی را نیز در محدوده نیازهای اندیشه مسیحی در بر میگیرد. در عملکرد سازگار کردن اندیشه باستان با مسیحیت، آگوستین بر توماس آکویناس پیشی می گیرد، تنها از آن جهت که توماس اندیشه ارسطو را به عنوان مبنای عقلانی برای دین مطرح نمود؛ حال آنکه آگوستین همین کار را با اصول افلاطون کرد.

نکته اساسی تفکر افلاطونی مشارکت نفس در عالمی فرا حسی (نوس - ایده ها) بود.

آگوستین که در جریان شکل گیری فلسفه اش با شک گرایایی اعضای آکادمی برخورد کرده بود، می دانست که در رابطه با مسئله شناخت دو دشواری وجود داشت؛ یک در رابطه با وجود موضوع شناخت که این حقیقت توسط اعضای آکادمی رد میشد، و دیگری در مورد خاستگاه خود شناخت. در مورد سوال اول آگوستین بر فلسفه شک گرایایی فائق آمد و مسئله وجود (امکان) شناخت را با استدلال معروف تصدیق کرد؛ من شک می کنم، پس هستم.

در ارتباط با مسئله دوم یعنی خاستگاه شناخت، آگوستین به عنوان یک افلاطونی ادراک حسی را ناچیز می‌شمارد؛ زیرا او اساس معرفت عقلی را به وجود نمی‌آورد. (بنا بر این در مورد این مسئله مهم وی اساسا با ارسطو و آکویناس اختلاف دارد.)

بنابر این ادراک عقلی از کجا برمی‌آید؟ از راه اشراق. همانطور که چشم‌ها برای دیدن اشیاء محسوس نیاز به نور خورشید دارند، نیروی عقلانی هم نیاز به نور الهی دارد تا موجودات معقول را بشناسد.

توماس آکویناس

دومین و بزرگترین فیلسوف قرون وسطی توماس آکویناس است. او در الهیات تخصص داشت، هر چند هنوز الهیات و بسیاری علوم دیگر از فلسفه جدا نشده بودند و خط و مرز مشخصی بین الهیات و فلسفه وجود نیامده بود. آکویناس اندیشه‌های ارسطو را وارد مسیحیت کرد همانگونه که آگوستین همین کار را با دیدگاه افلاطون انجام داده بود و منظور هر دو نفر این بود که نظرات فلاسفه بزرگ یونان را بگونه‌ای تعبیر و تفسیر کنند که با تعالیم مسیحیت در تضاد قرار نگیرد. آکویناس میگفت میان فلسفه و تعالیم مسیحیت اختلاف فاحشی نیست و در بسیاری از موارد فلسفه و دین هر دو یک حرف را می‌زنند. بنابر این ما با عقل و شعورمان به همان واقعیتهائی میرسیم که در انجیل آمده است. اگر ارسطو به نکته‌ای اشاره کرده باشد و ما بکمک عقلمان آنرا درست بیابیم آن نکته نمیتواند با تعالیم مسیحیت در تضاد قرار گیرد. توماس میگفت: چون ما از طریق عقل میتوانیم دریابیم که وجود هر چیزی به منشائی نیاز دارد بنابر این از طریق فلسفه ارسطو میتوان وجود خداوند را اثبات کرد. چند سالی از مرگ توماس آکویناس نگذشته بود که در فرهنگ مسیحیت شکاف افتاد. فلسفه و علوم بتدریج خود را از زیر سلطه کلیسا بیرون کشیدند و همین موضوع باعث شد تا به دین هم با دیدی عقلانی نظر انداخته شود، فرو پاشی دیوار میان علم و دین سبب شد تا نسبت به دین هم صمیمیتی تازه احساس شود و نهایتا اینکه طی قرون پانزده و شانزده میلادی شاهد دو تحول مهم زنسانس و اصلاح دینی هستیم.

